

رنج می نمود. خوشبختانه چیزی از حرف های «مراجل» به گوشش نخورده بود: «بز بیمار يك انبان تب از تبریز سوقات آورده!» واقعاً راست گفته اند که «دوپادشاه در اقلیمی بگنجند اما دوزن در خانه ای نمانند». خلیفه می دانست که خشم و حسادت زبیده را پایانی نیست، بنابراین بسیاری از حرف های او را ناشنیده می گرفت و بعضی را با حرکت سر تأیید می کرد. بالاخره سکوتش را شکست:

– فرشته زیبایم، يك خواهش از تو دارم.

– فرمان بردار امیرالمؤمنین هستم.

– نمی خواهی کمی هم از خودمان صحبت کنی و با حرف های شیرین خود مرا شادمان کنی؟ دریغ است که محبوب زیبای من فضای مطبوع خوابگاهمان را با این سخنان، سرد و ملال انگیز بسازد. آیا به یادداری هنگام نامزدی، شخصاً هر تابستان ترا به بیلاق تبریز می بردم؟ آیا اشعاری را که در آنجا می سرودی فراموش کرده ای؟

– چگونه ممکن است که فراموش کرده باشم؟ اگر حلاوت خاطرات روزهای خوش گذشته از کاممان زدوده می شد، زهر نامالایمات روزگار هلاکمان می کرد...

این سخن، خلیفه را انگار که افسرده تر ساخت. حلقه بازوانش بر کمر گاه او نشست شد. زبیده اندکی خود را عقب کشید و معصومانه – اما هنوز هم هیجان بخش – چشم در چشم خلیفه دوخت و سرش را به نرمی چرخ داد و به خرمن گیسوانش موج ریخت:

– نکند فرمانروای دل و جانم آزرده خاطر شدند.

با وجود این همچنان سعی کرد تا برتری خود را حفظ کند. پس

ادامه داد:

– شاعران، ترانه های محبت را تنها برای آنها می سرایند که ارج سخن را بشناسند. بلبلان نغمه پردازان حقیقی عشق اند و از این

روست که نوایی که از گلوی آنها درمی آید همیشه تازه است. شاعران می گویند: عشق ناب از فرمانروایان به دور است.

محاسن سرخ خلیفه از شدت خشم لرزید و جای زخمی که بر پیشانی داشت، تیره تر شد.

— نمی دانم بانوی زیبای من امشب از مکدر کردن من چه مقصودی دارد؟

— هرگز، مگر ممکن است فرمانروای خردمند و صاحب جاه و کمال را مکدر ساخت؟ از خداوند برای او عمر جاوید می خواهم.

... آسمان سرببی، بدون لکه ابری، شکوفه های ستارگان را در آغوش فشرده بود. گاهی باد ملایمی پرده های حریر سبزگون را از پنجره کنار می زد و انبوه ستارگان راه شیری پدیدار می شد. جز صدای نرم و گهگاهی درختان، و زمزمه فواره های که بر حوض مرمرین می ریخت و شباهنگی که روی شاخه کنار حوض می خواند، صدایی شنیده نمی شد.

زبیده خاتون، آهی از دل بر آورده، صحبت را تازه کرد:

— در بیخ از روزهای شاد نامزدی مان! روزهایی که آنهمه برای همدیگر عزیز بودیم. چگونه فراموش بکنم و چگونه در بیخ نخورم؟! همان آغاز نامزدی مان بود که آذربایجان را به من هدیه دادی. یک سفر هم به باب الابواب رفتیم و در کناره های خزر گشتیم و از آنجا به تبریز برگشتیم. در تبریز دستوردادی جلوی قصر تابستانی من چشمه آبی در آوردند و آن را «چشمه زبیده خاتون» نام نهادی. امسال هر بار که از آب خنک و گوارای آن می خوردم، به یاد تو و آن عشق عمیق مان می افتادم. در بیخ از آن عشق، از آن روزها، روزهای خالی از غم و اندوه! هرگز فراموش نمی کنم آن دسته گلهایی را که هنگام گردش در ییلاق تبریز می بستنی و به دستم می دادی. بعد از بازگشت به بغداد — که در باغ

کاخ باهم گردش و تفریح می کردیم، تاسحر زیر نقره ریز مهتاب بر روی دجله قایق سواری می کردیم، آن همه خاطرات شیرین برگ برگ دفتر عمرم را آراسته‌اند.

آیا آن روزها و شب‌های عشق آگین را فراموش کرده‌ای؟

- مگر چنین خاطرات شیرینی را می‌شود فراموش کرد؟!!

زیبیده ابراز خستگی کرد و سر بر شانه هارون تکیه داد. خسرمن گیسوانش که انگار گرد طلا بر آنها پاشیده بودند، به سان آبشار بر روی و بردوش شوهرش افشان شد. قلب هردو تپیدن گرفت. هارون از نفس مطبوع و عطر آگین زیبای عرب سرمست شده بود. نقره مهتاب که از پنجره به درون اتاق می‌تراوید، با نور طلایی شمع‌ها در آمیخته و لب‌ها و گونه‌های پری بغداد را افسون‌ساز کرده بود. هارون مسحور این زیبایی بدیع، بر بستر ابریشمین سرخ لمیده، بانگ‌های پرتماهمسرش را نظاره می‌کرد. زیبیده برخاسته در برابر آینه تمام قد، چون سرو ایستاد و با انگشتان حنا بسته شمشادش، گیسوان پریشانش را روی شانه‌هایش سرازیر کرد. در آینه مانند دختری، شرمزده به شوهرش نگریست و هارون را محو اندام خویشش دید. آب گوارا و هوای خنک تبریز چنان با زیبیده ساخته بود که خلیفه او را به لطافت گل‌های بهاری می‌یافت.

تنها در چشم خلیفه نبود که زیبیده این سان افسون ساز و زیبا می‌نمود. از لحظه ورود زیبیده به بغداد، زیبایی و آرایش و جواهرات گرانبهای وی، در قصر طلا ورد هر زبانی شده بود. خیاط‌های تبریزی برای زیبیده خاتون لباس‌های تازه‌ای دوخته بودند. امشب نیز پیش از اینکه خلیفه بیاید، چند مشاطه او را به ذوق و مهارتی خاص آرایش کرده بودند.

زیبیده نخستین بانوی دستگاہ خلافت بود که چاقچور پوشید.

چاقچور اورا چنان زیبا و بر ازنده می ساخت که هر بیننده ای را به تحسین
 و امید داشت و دیگرک حسد رقیبان را به جوش می آورد. او به صد دختر
 زیبا نیز که از تبریز برای پسرش امین ارمغان آورده بود چاقچور پوشانده،
 آنها را برای گردش به گلگشت دارالخلافت می برد.

زیر پوش دوخته از پارچه چینی زمردگون و چانه بند گل -
 سرخی، به راستی که امشب زبیده خاتون را به يك عروس مانند کرده
 بود. تور حریر سبزرنگ که بر روی گیسوان خود کشیده بود، آسمان
 جنوب را به یاد می آورد. طغرایبی که بر سرداشت خارج از توصیف
 و قیمت بود، بر روی طغرا شاهینی نقش بسته بود که سینه و بال هایش
 با یاقوت آراسته بود. دانه زمرد برجقه ملکه، چشم را نوازش می کرد.
 الماس دانه های ریز و درشت روی پاپوش های زبیده باروشنایی رقصان
 شمع ها بازی می کرد. شفق دستیانه های نادر و بی نظیرش بارنگ
 بازوانش تناسب دل انگیزی داشت. گونه های سرخش چنان تلالویی
 داشت که هارون خیال می کرد اگر دست بزند، انگشتش خواهد
 سوخت.

خلیفه از اینهمه زیبایی، از آن همه آمیزی رنگ ها که بانوی
 بزرگ حرم را به طاووسی مانند کرده بود، نمی توانست چشم برگیرد.
 افسون شده بود، يك مرتبه به خویشتن نهیب زد: «بیچاره، ترا چه شده
 است که در برابر این آیت و جاهت زانو نمی زنی و پاهایش را غرق
 بوسه نمی کنی؟!» خلیفه در خیال خود زیبایی زبیده را با سوغلی اش
 «قرنفل» مقایسه می کرد و گاه او را بر زبیده و گاه این را بر قرنفل بر-
 می گزید، اما در هر صورت اینک زبیده بود که قرار از وی ربوده بود.
 زبیده می دانست چه طوفانی در جان هارون برانگیخته است!
 نازان پیش آینه ایستاد و خود را تماشا کرد. گویی خودش نیز مسحور
 زیبایی خود گشت و دردل گفت:

– آفرین بر تو «روحیه»! عنوان سرمشاطه گری دربار شایسته
تست!

– فتبارك الله احسن الخالقين!

خلیفه بود که قفل از زبانش بر گرفته بود:

– خداوند، در روی زمین موجودی زیباتر از زن نیافریده است.

هرچه زینت زن را غارت کنی، بر زیبایی اش افزوده می شود. عزیزم
فرمانروای آینده در زهدان تو تبدیل به آفتاب شده است... یقین
داشته باش که تاج و تخت من از آن «امین» خواهد بود. راست گفتمی
که «برادر تنها می تواند شریک سهم شیر برادر باشد، در حالی که آنها
از یک پستان هم شیر نخورده اند»

تیرزبیده به هدف نشسته بود. او بهای آن همه طنازی و دلربایی
را گرفته بود. اینک خود را خوشبخت ترین می یافت. سر تا پای وجودش
غرق در لذت سعادت بود. در حالی که بینی ظریف و زیبایش را به سینه
خلیفه می مالید، زمزمه کرد:

– ای ستاره بخت من! اگر بدخواهان من این سخنان سرشار

از عشق و هوش و دادترا بشنوند، از حسادت دق خواهند کرد.

زبیده با عشوه های زنانه اش، در ملک اراده خلیفه پیش و پیش تر
می راند... در این هنگام در اتاق به صدا درآمد! حادثه ای بود بی هنگام
و نامنتظره. خلیفه حیرت زده، در جای خود خشکش زد، بسازوانش
رها شدند و فرو افتادند. صدای تپش قلبش در سکوت شب شنیده
می شد. دمی بعد سر پا ایستاد. ملکه نیز بلند شد و بر جایش نشست. در
این وقت شب چه کسی جرأت کرده بود که به پشت در خوابگاه هارون
نزدیک شود؟

خلیفه خشما گین غریب:

– مگر این فراش‌ها مرده‌اند؟ به سمت دررفت و صدای مادرش را از پشت درشنید:

– بی‌هنگام آمده‌ام، پسرما! از باب‌الابواب قاصدی آمده و نامه سرخ‌پر آورده. مصیبتی روی آورده‌است. خزرها به باب‌الابواب هجوم آورده‌اند. فرمان چیست؟

خلیفه از این طرف درپاسخ داد:

– جای نگرانی نیست مادرا! فردا در این مورد مشورت خواهیم کرد.

خلیفه خشمگین و پریشان به‌بستر باز گشت. زبیده پرسید:

– حادثه‌ای روی داده است؟

– خزرها به باب‌الابواب حمله کرده‌اند.

– خدای من!

خلیفه دلداریش داد:

– غمی به دل راه مده. هارون الرشید نمرده است که دربند،

جولانگاه خزرهای وحشی گردد!

میوه‌های درشت و عطر آگین در ظرفهای زرین و نقره‌ای دست نخورده مانده بود. صراحی بلورین انتظارشان را می‌کشید. خلیفه از جای خود برخاست و بر روی قالی نفیس شماخی که با نقش و نگار پرندگان و حیوانات آذین یافته بود، آرام آرام به قدم زدن پرداخت. بر کناره‌های قالی مناظر آذربایجان نقش بسته بود. هارون که چشم بر این مناظر داشت، ناگهان زیر لب غرید: «لعنتی‌ها باز هم آرام نمی‌گیرند! نمی‌دانم این کافران از جان ما چه می‌خواهند» خزرها از يك طرف، جاویدان از طرف دیگر. نمی‌دانم ابو عمران چشم بر آمده چرا جلو اغتشاشات را نمی‌گیرد؟ آیا نمی‌تواند از پس جاویدان شهرک بر بیاید؟ چنان می‌نماید که تا پیکر ناپاک جاویدان را از دار نیاویخته‌ام، حتی

در بستر. خود نیز آسایشی نخواهم داشت!...» هارون کوشید تا ناراحتی را از خود دور گرداند. پیاله‌ای زرین برداشت و به زبیده نزدیک شد و با صدایی که سعی می‌کرد آرام بنماید، گفت:

– نازنین من، زندگی یعنی نشئه و نوش.

– اما افسوس که به زیر هر نوش نیشی پنهان است. حقیقت اینست که دشمنان و بدخواهان، دور ما را گرفته‌اند و سعی دارند شهادت زندگی را در کام ما شرنگک سازند. بنی امیه زخم خورده هنوز هم در پی فرصت می‌گردند. شایعات ناشایسته‌ای درباره ما منتشر می‌کنند، آنها آرزوی نابودی ما را دارند. ظاهر را باید حفظ کرد. خلیفه بزرگ نباید فراموش کند که دشمن هولناکی چون جعفر وزیر اعظم را در کنار خود دارد و ما در آستین می‌پروراند. دور نیست کسی که خرمی‌ها را هم علیه ما برانگیخته، هم او باشد. آنچه برای ما بیشتر اهمیت دارد، تصفیه حساب با خرمی‌ها است نه بنی‌امیه.

– اما فرشته من، من اکنون تنها به تو می‌اندیشم، به تو که در چشم من زیباتر از ستاره سهیل هستی. به شادی چنین شب زیبایی، به محض آنکه چشم سحر باز شود، چندین برده آزاد خواهم کرد.

زبیده سرمست از محبت‌ها و سخنان نواز شکر هارون، سر بر شانه او نهاد. در آینه تمام قد دو سایه درهم آمیختند و به هم پیوستند...
... ستارگان دوشین، آسمان بغداد را ترک کرده بودند. پرندگان

در فضای مصفای باغ، شادمانه می‌خواندند. تابش آفتاب صبحگاهی از پرده‌های سبز، به درون اتاق می‌لغزید و بر روی گیسوان پریشان زبیده می‌ماسید. زبیده در بستر آغشته به عطر گل، در خواب نازغنوده بود. ریش انبوه و سرخ هارون بر روی سینه‌اش، زبانه آتش را به یاد می‌آورد. او در خواب دستهایش را تکان می‌داد و می‌خروشید، «این

چه خبر سیاهی است وزیر؟ یعنی خزرها به «شهر آزاد» من حمله کرده‌اند؟ من به این گمراهان نشان خواهم داد که با چه کسی طرف هستند! چطور؟ خرمیان باز در آتشگاه‌ها آتش بر افروخته‌اند؟! من آفتاب آنها را برای همیشه خاموش می‌کنم!»

خلیفه در خواب، گاه خزرها را که به دربند حمله کرده بودند، به زنجیر کشانده، از چوبه‌های دار می‌آویخت و گاه خرمیان آشوبگر را. ناگاه ضربه دست خلیفه به شدت بر سینه زبیده خاتون فرود آمد... هر دو هراسان از خواب پریدند: «بسم الله!» گربه سیاه وفادار خلیفه، دم در اتاق ایستاده بود. گربه با شنیدن صدای هارون، میومیو کرد و پنجه به پرده کشید.

شیپورها در قصر طلا نواخته شد و طبل‌ها به صدا درآمد. پایان مستی شبانه. هارون به اندیشه فرورفت و از اینکه پس از شنیدن خبر ناگوار از مادر، همان شبانه به چاره جویی پرداخته بود، احساس پشیمانی کرد، «باز دشمن جرأت یافته که به روی ما شمشیر بکشد؟ غیر ممکن است! آیا آذربایجان را که مهریه زبیده خاتون است، چپاول می‌کنند؟ نشدنی است! سربازان ما را اسیر گرفته، دست بسته پیش خاقان می‌برند؟ چگونه ممکن است؟!»

صبح سیاه «شهر آزاد»

جهل سرچشمه ترس است...
آنتوان دوست - امز و پری

در اوبه‌ها و دهات شمالی آذربایجان، رودها پرخروش و کوه-ها و دره‌ها پوشیده از گل و گیاه بود. نغمه کاکلی‌ها و مرغان زنبور-خوار دشت و صحرا را انباشته بود. پروانه‌های زرین‌بال جفت‌جفت پرواز می‌کردند. اما در این هنگامه گل‌وسبزه، انگاراهورای بزرگ در برج سرطان گرفتار آمده بود. در دربند بلا دیده، انگار سحر از دمیدن هراس داشت. ناله زخمی‌ها، شیون زن‌ها، گریه کودکان... اگر هارون باب‌الابواب، آن «شهر آزاد» قلمرو خویش را در چنین وضعی می‌دید، هوش از سرش می‌پرید، شاید هم، آن شب قدح زرین پراز شراب ارغوانی‌را با زهر درمی‌آمیخت.

ترکان خزر با ترس بیگانه بودند. آنها مجسمه‌های شیر را که سمبل زیبایی و دلاوری شهر بود، هر جا می‌دیدند می‌شکستند و دور می‌انداختند. آسمان شهر را دود غلیظی انباشته بود. از انبارهای غله آتش زبانه می‌کشید. خاقان دربی حرمتی نسبت به مساجد مقدس و

با شکوه که هر کدام یادگار یکی از خلفای اموی و عباسی بود، از هیچ چیز فروگذار نکرده فرمان داده بود که سپاهیان، اسبان خود را در مساجد ببندند. از سه مسجد بزرگ شهر، مسجد فلسطین، دمشق و خزر، شیبه اسبان بلند بود. مساجد حمص، قیصریه، جزائر و موصل را نیز به صورت انبار در آورده، اموال غارتی را در آنها پر کرده بودند. این رفتار ابلهانه خزرها کینه و نفرت مردم را نسبت به آنها تشدید می کرد.

بوی عفونت از میدانها، بازارها و بنا در شهر بلند بود. آنهایی که به سبب آسایش و برکت، به این شهر آمده و رحل اقامت افکنده بودند، سخت احساس پشیمانی می کردند. اما این پشیمانی، بسیار دیر-هنگام بود و اینک جز تحمل عذاب و بدبختی چاره ای نبود. تمام دروازه های آهنی شهر به تصرف خزرها درآمده بود. مهاجمان هر کس را که اسیر می گرفتند، به دروازه های باب المهاجر، باب الجهاد، باب الخمس و باب الصغیر می آوردند. اسیران همچون برگ های خزان زده به روی زمین پخش بودند. در مدخل باب المکتوب و باب-العلقمه نیز سیاهه اسرا را می نوشتند.

در خیابان هایی که هارون به یاد بود ملکه بزرگ-زبیده خاتون-ساخته بود، به راستی جوی خون روان بود. بادی که از سمت دریا می وزید، اجساد را که اینجا و آنجا از چوبه های مرگ آویزان بودند و هنوز زره برتن داشتند، تکان می داد.

مسجد جامع ویران تر و غمبارتر از همه جا به نظر می رسید. کمی پایین تر از آن، شیون و فریاد بازار گانان، بندر را فرا گرفته بود. خزرها کالاهای غارت شده بازار گانان را بر کشتی ها، روی شترها و توی ارابه هایی که گاو می کشیدشان بار می کردند.

در کنار سدا سکندر از کشته پشته ساخته بودند. خزرهای کوتوله

که بر روی پوستین های کوتاه خود کمر بند های پهن چرمی بسته ،
پاپاق های خزرا تا بالای چشمان تیزبین خود پایین کشیده بودند و
شمشیر به دست به هر جا که دست می داد حمله می کردند، نعره های
گوش خراش شان هراس در دل ها می ریخت:

- آهای کرم بدبخت! کجا بالا می خزی؟! از دژ پایین بیا تا
حسابت را برسم! یکی دیگر نعره می کشید:
- دژ سهل است که اگر به آسمان هفتم هم بروید، نخواهید
توانست از چنگ مان در بروید!

- آهای! بشنوید و آگاه باشید که دیگر پای دیو بغداد به این
سرزمین ها نخواهد رسید! از خاقان بزرگ اطاعت کنید!...

بیرق های سیاه رنگ هنوز هم بر روی دیوارهای کنگره دارسد
عظیم اسکندر در حال اهتزاز بود و خزرها هر چه تلاش می کردند
نمی توانستند آنها را پایین بیاورند. دیوارها و پلکان های تاریک سدرا
خزه ها و علف های خودرو پوشانیده بود. سربازان خلیفه، خزرهایی
را که توی علف ها پنهان شده و سعی داشتند خود را به بالای دژ برسانند،
تیرباران می کردند:

- ای غارتگران! دست کثیف شما هر گز به بیرق های سیاه مقدس
نخواهد رسید!

تیرهایی که از آن بالا می انداختند، بیشتر کار گرمی افتاد. خزرهای
خشمگین در تقلا بودند. از بالا صفیر تیر هوارا می شکافت و از پایین
نعره خزرها:

- وای سوختم، این تیر را از کدام سمت انداختند؟!

- باش تا پیش پدر بزرگت بفرستم!...

چندین روز بود که در بند، آرام و قرار نداشت، در گرگ و میش
سحر، یک دسته سوار خزر مشعل به دست، در کنار دیوارهای سد حرکت

می کردند و به محض اینکه در روشنایی لرزان مشعل اجساد را می دیدند،
بر سر نعش کش ها فریاد می کشیدند:

— مگر کورید؟! این جسد ها را نمی بینید؟ یا الله بپرید.

— عجله کنید، بی عرضه ها! اگر آفتاب بالا بیاید، از بوی گند

نمی شود به اینها نزدیک شد! نعش کش ها که جلو دماغ و دهانشان را
گرفته بودند، به جسد تنومندی برخوردند!

— عجب هیكل گنده ای! این راهم بسوزانیم؟

سر کرده سواران از کوره در رفت:

— احمق، مگر نمی دانی که اگر جسد مسلمان را بسوزانند روحش

به بهشت می رود؟! بیندازش توی خندق و رویش خاک بریز.

نعش کش ها از نخستگی دیگر نای جنبیدن نداشتند. به زحمت

اجساد را که زره های سنگینی به تن داشتند، روی زمین می کشیدند.

اجساد مسلمانان را دفن می کردند و ترك ها را روی هم انداخته،
می سوزانیدند.

از بوی تند سوخته اجساد دل و روده آدم بالا می آمد. سواران

که با دستمال دماغ و دهن شان را گرفته بودند، مهمیز براسب می زدند
و دور می شدند.

سپیده می دمید. يك صبح سیاه دیگر، يك روز تلخ و تار دیگر

آغاز می شد. سد اسکندر در میان دود غلیظی که از توده اجساد بر-

می خاست، پوشیده شده بود و باد شعله هایی را که از میان توده

ستون های دود برمی خاست، تیزتر می کرد. آتش زبانه می کشید و

بلندترین سنگ های سدر را لیس می زد.

نعش کش ها سربازانی را که هنوز نیمه جانی داشتند، به دماسب

و استرها بسته، به طرف خندق ها می کشانیدند.

سد اسکندر جنگ‌های خونین بسیاری دیده، بسیار تیرها بدنهٔ ستر او را خراشیده بود که نشان تیرها، هنوز جای جای اندامش دیده می‌شد، اما هرگز به چنین مصیبتی گرفتار نیامده بود.

بر روی رودخانهٔ روباس و اینجی، اجساد سربازان - مثل ماهیان مرده، بالا و پایین می‌رفت. آسیابی که هارون، کنار رودخانه ساخته بود، به کلی خراب شده بود. تالاب دهنهٔ آسیاب انباشته از اجساد بود که با هر موجی به هم می‌خوردند و چرخ می‌زدند. دو استخر زیبای مصروف و قبه‌دار لبریز از پیکرشناور مردگان بود.

جلو همهٔ دروازه‌های آهنی شهر، خزرهای مسلح کشیک می‌دادند. هیچ کس بدون دستور خاقان، اجازه و یارای بیرون رفتن از شهر را نداشت. این دروازه‌ها روز گاران پرشکوه فراوانی را به خود دیده بودند. بارها سفیران سفیدپوش و سفیدمرکب خاقان را با چشم بسته از این دروازه‌ها به درون شهر راه داده بودند - این رسمی بود تا هم ابهت شهر و دروازه‌ها را به رخ دیگران بکشند و هم نقشه و راه آنها بر هیچ بیگانه‌ای مکشوف نگردد. دروغ از آن جلال و شکوه! داد از این خفت و خواری! وه که «چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»!...

چند میرزا با دوات‌های سفالی آویزان از کمر بند های شان، سرسری و باشتاب از اموال غارتی صورت برداری می‌کردند و مشخصات اسیران را می‌نوشتند. میرزای آبله‌روی خپله‌ای که پاپاق خز بر سر داشت و بیشتر به یک غول بی‌شاخ و دم ماننده بود تا آدمی زاد، اسیری را به زیر سؤال کشیده بود:

- اسمت چیه؟

-- شبل.

-- اهل کجا هستی؟

- بلال آباد.
- چه کاره‌ای؟
- بازرگانم.
- بارت چی بود؟
- کاغذ.

چهرهٔ پر آبلهٔ میرزا، از شنیدن «کاغذ» شکفته شد و لوحهٔ سربی را به نشان اسارت به گردن اسیر انداخت. شبیل آب دهانش را به تلخی قورت داد و کینهٔ توزانهٔ چهرهٔ میرزا را که بر اثر خنده مرتعش می‌شد، نگاه کرد. یک جفت تار موی که بر روی بینی پر آبله‌اش رویده بود، مثل نیزه‌ای سیخ ایستاد. موهای ریش تنکسی که صورت تکیدهٔ شبیل را پوشانیده بود، می‌لرزید. باید راه نجاتی پیدا کرد. میرزای خپله ریش او را گرفت و کشید:

- شماره‌ات هزار و پانصد شد، فراموش نکن! هزار و پانصد! خودت هم برو آن طرف بایست.

شبیل با چشمانی که حسرت و نفرت در آن موج می‌زد سرتاپای میرزا را نگریست و تسلیم شد:

- هزار و پانصد، فراموش نمی‌کنم.

نوبت نفر بعدی بود:

- آهای شکم‌کنده!

مردی پیش آمد.

- اسم تو چیه؟

- سلمان.

- توی دربندچه کار می‌کردی؟

- دربندی نیستم. برای خرید اسب آمده بودم. ایلخی بان هستم.

- اسب، اسب نر! ها...ها...ها! اسب نر اصیل خود خلیفه است!

اسب نر خوبی خریدی. اهل کجا هستی؟

— میمد بلال آباد.

— شماره توهم شد هزارو پانصدویک. بگیر لوحات را هم از

گردنت بیاویز. نترس نمی افتد. برو آن طرف.

رو به نفر بعدی کرد:

— آهای جنگجوی سیل کلفت، بیا جلو ببینم، اسمت؟

عبدالله خشن و خشم آلود پاسخ داد:

— بامنی؟... عبدالله!

— احمق چرا داد می کشی، اینجا که کسی نیست!

— بازبان خوش حرف بز، صدای من همین طور است.

جای آبله های مرد، از خشم تنگتر شد و مژه هایش را تند تند به

هم زد و لب هایش کبود شد و لرزید.

قلمش را که از پر بود، توی دوات آویخته در کمرش فرو کرد

و تهدید آمیز گفت:

— انگار خیلی گردنکش هستی... مثل پیاز چشم آدم را می-

سوزانی! یقین داشته باش که اگر توی بازار برده فروشی هم این طور

داد بزنی، يك درم هم نخواهندت خرید. حالیت شد؟ شمارهات را به

یاد داشته باش. هزارو پانصد و دو. برو آن طرف.

عبدالله تهدید میرزا را ناشنیده گرفت. او در اندیشه همسر

محبوبش «برومند» بود. وقتی که از بلال آباد راه می افتاد، برومند از

پشت سر صدایش کرده به او سپرده بود که در بازگشت برایش گسوجه

ترش بیاورد، «عزیز بیچاره من! چه کسی از کودکان مواظبت خواهد

کرد؟!»

اسیران غمگین و اندیشناک، سرشان را به پایین انداخته بودند.

هر کس غم خانواده اش را می خورد و در اندیشه سرنوشت خویش بود. بازرگانان توانگر پشیمان از آمدن به در بند، در فکر مصیبتی بودند که دامنگیرشان شده بود. هم مالشان را از دست داده بودند و هم جانشان در معرض خطر بود. آنها در دل خلیفه رالعن و نفرین می کردند که سرگرم عیاشی های خویش است و هر گوشه مملکت را آشوبی فرا گرفته و متجاوزی چپاول می کند. بیاید و ببیند خزرها در اینجا چه دماری از روزگار مردم درمی آورند.

اسیرانی را که در دروازه جارچی اسم نویسی کرده بودند، ردیف کرده، راه انداختند. شبل و سلمان با چشمانی اشگبار و نگاهی نومید، همدیگر را نگاه کردند. تنها عبدالله خودش را از تک و تانینداخته بود. خزرها سوار بر اسب، در حالی که شلاق های شان هوا را می شکافت اسیران دست بسته را، سینه کردند و پیش راندند. بعضی گریه و استغائه می کردند و بعضی ناسزا گویان فریاد می کشیدند و عده ای غم زده و خاموش بودند. سدا سکندر از میان توده دود این جماعت بی گناه را بدرقه می کرد.

اسیران گله به گله به سمت شمال رانده می شدند. مراقبان سوار هر اسیری را که از صف خارج می شد یا عقب می ماند به باد شلاق می گرفتند. خورشید در برزخ غروب فرو می رفت و تاریکی بال می گسترد. اینک اسیران دست بسته، گرسنه و غالباً کم پوشاک و پابرهنه در فضای مه گرفته شامگاه ناپدید می شدند. از آنها جز گرد و خاکی سبک چیزی برجای نمانده بود. قله های برف پوش، از دور دست هایشانی سفید خود را در نگاه رهپویان خسته فرو می کردند. مادران از بیم افتادن بچه ها، آنها را بر سینه خود فشرده و چون خسته می شدند و می خواستند لحظه ای در کنار راه نفسی تازه کنند، خزرها دست به شلاق و شمشیر می بردند. گاهی هم بچه ها را از آغوش مادرها بیرون کشیده، به کنار راه پرت می کردند:

– احمق‌های بیچاره، این جوجه کلاغ‌ها را برای چه بار خودتان کرده‌اید؟!

شیون و ناله مادران به آسمان می‌رفت: آیا ممکن بسود زمین شکاف برمی‌داشت و از میان آن جوانمردی بیرون می‌آمد و آنها را نجات می‌داد؟!

کرکس‌های درنده‌باچنگال‌های تیزخود که معلوم نبود از کجا پیدایشان شده بود، بال‌های خود را گسترده، بالای سراسیران چرخ می‌زدند و ناگهان چون تیری که از چله کمان رها شده باشد به طرف پایین یورش می‌بردند و دریک چشم‌به‌هم‌زدن بچه‌هایی را که درخندقی یا کنار راهی دست و پا می‌زدند، به چنگال می‌گرفتند و به هوامی بردند. همین که فریاد کودکی از زیر چنگال لاشخوری شنیده می‌شد، مادری فغان برمی‌آورد و صورت خود را می‌خراشید و به سروسینه می‌زد و دست به آسمان برمی‌داشت:

– ای وای صدایش را شنیدم، خودش بود! بچه خودم بود که لاشخور بردش!

– خدایا، این چه مصیبتی بود که به سر ما آمد؟ خدایا ما چه گناهی کرده بودیم؟!...

در سر راه، جای جای جسد پیرمردان و زنانی به چشم می‌خورد. کودکانی که تاتی تاتی راه می‌رفتند، در حالی که زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند، در بین جسد‌ها به دنبال مادران خود می‌گشتند. گاهی طفلی مادرش را پیدا می‌کرد و خود را به روی پستان‌های خون‌آلود وی می‌انداخت.

دلشوره و غم سنگینی جان عبدالله را می‌فشرد. شب‌ها هم چنین بود، سلمان نیز. چنین مصیبتی را در خواب هم ندیده بودند. شب‌گفت:

- این خزرها عجب بی رحم و وحشی هستند؟!

سلمان گفت:

- خونخوارند.

عبدالله گفت:

- در خونخواری و وحشیگری چیزی کم از مأموران خلیفه

ندارند.

شبل گفت:

- نفرین به هردوشان باد!

... چیزی روی مچ شبل «خرتی» صدا کرد. صدا از دستبند بود.

دستبند پوسیده بود. شبل بازوی خود را آزاد یافت. بر چهره اش رنگ

امیدپاشید. يك لحظه احساس کرد که عرقی گرم و مطبوع از پیشانی اش

جوشید و سرپای وجودش را گرم کرد. دستبند را زنگار جویده بود و

رنجیر از حلقه زنگ زده پاره شده بود.

شبل گفت:

- دستبند من باز شد. شاید بتوانیم نجات پیدا کنیم...

شبل فوراً دست های عبدالله و عبدالله نیز بند های سلمان را

باز کرد.

سواری از مقدم صف در خلاف جهت، حرکت می کرد و اسیران

را به باد تازیانه می گرفت. وقتی کنار آنها رسید، عبدالله ناگهان جستی

زده، خود را به ترك سوار انداخت و به چالاکی شمشیر او را کشید و

در پهلویش فرو کرد. سوار نعره ای کشیده از روی اسب به زمین افتاد.

عبدالله خود بر زمین نشست و تا سواران دیگر به خود آیند، شمشیر را بالای

سر خود بلند کرده، فریاد بر آورد:

- برادران و خواهران! رسیدن هر کدام از ما به بازار برده فروشی

برابر با مرگ ماست. از کشته شدن هر اسی نداشته باشید. بزنید، بکشید

این راهزن‌های قلدر را .

اسیران ناگاه به موج خروشان‌ی تبدیل گشته ، به طرف سواران حمله ور شدند. خزرها که انتظار چنین حمله‌ای را از جانب اسیران نداشتند، کاملاً غافلگیر شده بودند.

در این هنگام غروب، هنگامه غیرقابل تصویری آغاز شده بود... زنان با چنگ و دندان سروروی خزرها را می دریدند و مردها بند های دست یکدیگر را باز کرده و با زنجیرهای دست شان به دشمن حمله می کردند.

- بزنید !

- بزنید !

- بکشید !

- نگذارید فرار کنند.

- اسب هایشان را بگیرید !

خزرهای غافلگیر شده، خود را کاملاً باخته بودند. شماره اسیران بسیار، و تعداد آنها اندک بود. اسیران حتی از لوحه های سربی که از گردن شان کنده بودند، در زدن خزرها استفاده می کردند و سرانجام نشان اسارت شان را با تنفر دور می انداختند.

هر کس به سویی روی نهاد. تنها مرده‌ها و آنهایی که زخم‌های سختی برداشته بودند، فروماندند. شب‌ل و سلمان نیز سرانجام بر پشت دواسبی که از سواران دشمن به غنیمت گرفته بودند، نشستند. عبدالله لوحه‌های آنها را نیز کند و دور انداخت و بر اسب خود هی زد:

- دنبال من بتازید . من نگران بلال آباد و دلو ا پس برومند هستم .

در راه‌هایی که از دربند به سمت بردعه می رفت، ستونهای گرد-

و خاک به آسمان بلند بود.

سپاهیان خزر در فاصله بردعه و دربند می جوشید . سرزمین

حاصلخیز شیروان سم کوب اسبان شده بود. میل و مغان هم آشفته و بیم زده بود. خزرها بعد از شکست قشون خلیفه در چاناق قلعه به جوش و خروش آمده بودند. آنها هر کسی را که روی در رویشان می آمد، می کشتند و شهرها و دهات را غارت کرده و آتش می زدند و هر کس را که اسیر می گرفتند دستبند به دست به حضور خاقان می فرستادند.

بردعه آشوب زده بود. یزید بن مزید، والی آذربایجان زیر شکنجه کشته شده بود. ابن خبیر به بغداد هم رسیده بود. شاعران قصر طلا در حق یزید مرثیه های سوزناکی می سرودند. آذربایجان بی والی و سرپرست مانده بود. خاقان پس از آگاهی از کشته شدن یزید، خود - سری را از حد گذرانده بود.

در بغداد خبیران پسر خود هارون را در نهان سرزنش کرده بود: «آن شب که چنان سرت گرم عیش و خوشگذرانی بود، اگر چنان خبیر تلخ و وحشتناکی را آن گونه با سردی و بی اعتنائی تلقی نکرده بودی، امروز کارها به گونه ای دیگر بود. از قدیم گفته اند کار امروز به فردا افکندن شایسته خردمندان نیست.»

ظاهراً اینهمه عتاب و خطاب مادر مستی آن شب را از سر هارون بیرون کرد و بر آن داشت که با مادر و وزیر خود جعفر به مشورت بنشیند و تصمیم بگیرد که نیرومندترین و جنگ آزموده ترین سپاهیان خود را برای مقابله با خزرهای بدره و چپاولگر، و گوشمال دادن به آنها بسیج و روانه آذربایجان بکند.

هارون حتی فرمان داد که برای احتیاط، سوارانی که به منظور تهدید بیزانسی ها در دژهای شاهی، صنم و اردبیل مستقر بودند، به مقابله با خاقان گسیل شوند. بیزانسی ها هم که تشنه خون خلیفه بغداد بودند، فوراً از حمله برق آسای خزرها به قلمرو خلافت آگاهی یافته، گاهی به حریم رقیب دستبرد می زدند و از این رو در مرزهای بیزانس

نیز درگیری‌های هرازگاهی بین نیروهای امپراطور و خلیفه پیش می‌آمد. سپاهیان خلیفه خشمگین و سرداران در مانده و سردرگم بودند که تلافی خزرها را کجا و بر سر که در آورند. آنها در سر راه خود به شمال، به توصیه ابو عمران چشم بر آمده، خرمیان شورشی را در دهات اطراف بد به مجازات می‌رسانیدند.

در آتشکده بلال آباد شمار بسیاری از اسیران زن زندانی بودند. زن‌ها روزهای سیاه خود را می‌شمردند. برومند همسر زیبا و محبوب عبدالله نیز جزو اسیران بود. « عزیز مهربانم، زیاد در دربند توقف نکن، در بازگشت برایم گوجه ترش بخر. چنانچه بچه‌مان پسر باشد نامش را تو می‌گذاری، و اگر دختر بود، انتخاب نامش با من ...» هر لحظه این سخنان در گوش عبدالله جان می‌گرفت و طنین می‌افکند... عبدالله بی‌خبر از اوضاع بلال آباد، اما دل‌نگران از وضع مردم و سرنوشت همسرش، برای رسیدن به آبادی شتاب داشت.

زاده آتش

دانه‌ای که می‌خواهد برودید، سنگ را
شکافته خود را به منظر آفتاب می‌سازد.

گاهی وقت‌ها بدبختی در خانه خوشبخت‌ها را نیز می‌کوبد.
زنان بلال آباد، زنان خو کرده به خوشبختی ساده، اینک گرفتار مصیبتی
عظیم بودند. بلای نامنتظر چنان در چهره آنان شیارهای غم نشانده
بود که گویی اندوه همزاد آنان بوده، یا انگار در این دهکده هرگز
چهره کسی باخنده آشنا نبوده است. شاید هم اهریمن - خدای زشتی‌ها -
آتش دهکده را دزدیده و با خود برده بود و اهورامزداى بزرگ نیز
نشانی از این آتش نیافته بود.

طبیعت بدون آتش زندگی ملال‌انگیز و ماتم‌زاست و طبیعت
بلال آباد این چنین دمسرد و دلگرفته بود. هرچند بهار تازه از راه
رسیده بود، اما «دره‌انار» و «دشت‌سرخ» به دره و دشت خزان زده
بیشتر می‌مانستند تا بهار. بهار سیل‌طلامی ریزد، بهار نور امید می‌باشد،
اما اینجا همه جا گرد غم پاشیده، همه جا بذریاس افشانده بود. آشوب
آسمان بود و گریه ابر، اما آواز پرنده و خنده شکوفه نبود. رعد
چنان می‌خروشید که انگار جوانشیر بر روی ابرها، پتک‌گرانش را

به سندان عظیم می کوبد . این آذرخش ها که ابرها را می شکافت،
 انگرهایی نبود که از پتک و سندانوی می جست؟!!

ابو عمران قلدر در دهات اطراف بندجو و انمردان بسیاری را به حيله و
 کین کشته، دهات ناحیه میمدرا کینه توزانه نابود کرده بود. هیچ چشمی
 طاقت دیدن بلال آباد آباد را که این سان پریشان مانده بود، نداشت.
 هنوز این سو و آن سو جسد های آویخته از چوبه های دار به چشم
 می خورد. به فرمان ابو عمران زنهارادر آتشکده محبوس کرده بودند.
 این نیز نوعی چشم زهر گرفتن از مردم بود.

دیدگان خسته و بی خواب، مضطرب از پایان کار، به در آتشکده
 میخکوب شده بود. آیا نجات بخشی خواهد آمد؟ دلاوران غیور کجا
 مانده اند؟ عبدالله کجاست؟

گاه صدای خفه و خراشنده نگهبانان مسلح خلیفه که پاس می دادند،
 به گوش می رسید. هر چند مادرها سعی داشتند غرور و مقاومت خود را
 از دست ندهند، اما دلشوره ها و نگرانی ها، سنگین تر از غرور و پایداری
 آنها بود. در آن میان تنها برومند بود که هنوز از پا نیفتاده بود. او به
 مادرانی که بچه هایشان را در آغوش فشرده بودند، امید و دلداری
 می داد :

– خواهان من! دشمن ما را به اینجا انداخته است تا از خر می ها
 چشم زهر بگیرد. اما دشمن کور خوانده است، خواهان من ما زندگی
 را در زهدان هایمان و آرمان مان را در قلب و جانمان و در وجود فرزندانمان
 پاس می داریم. ما دختران خرمک پاتک هستیم که آرمان مزدک بزرگ
 را دوام بخشید و نام خود را به ما داد. وقتی هزاران مزدکی را به فرمان
 خسرو بیداد گر کشتار می کردند، زن مزدک بزرگ از پایتخت ساسانی
 گریخت و تازنده بود در شهرها و روستاهای ری و اصفهان و آذربایجان
 آرمان مزدک را انتشار داد و از انگری خرد، آتشی بزرگ برافروخت.

آتشی که دل‌های یکایک ما را نور و گرما می‌بخشد. آتشی که هر کدام از ما وظیفه داریم آن را چون مادرمان خرّمه به آینده انتقال بدهیم. می‌ارزد که به خاطر چنین رسالت بزرگی رودر روی ناامیدی و ترس و مرگ بایستیم و امید را چون آتش مقدس در دل خود زنده نگه‌داریم. سرانجام روشنایی بر تاریکی پیروز خواهد شد. عمر روزهای سخت کوتاه است. سوگند به روح شروین که عبدالله خواهد آمد. او نمی‌گذارد که ما گرفتار بند این دیوسیرتان نامرد بمانیم. مگر فاصله در بند تا اینجا چقدر است؟

مادرها از سخنان برومند لختی آرامش می‌یافتند و باز موج اضطراب و غم بر جان‌شان چیره می‌گشت. مگر چقدر می‌توان گرسنگی، بدبختی و توهین را تحمل کرد؟ گیس بسیاری از زن‌ها در این مدت کوتاه اسارت سفید شده بود. این برف بهاری بود که بر سر اسیران بلال آبادی نشسته!...

از بلال آبادی‌ها آنانکه توان برداشتن سلاح داشتند، به کوه زده، و دسته دسته در آنجا می‌جنگیدند. مأموران خلیفه در اطراف آتشگاه با سخت کوشی پاس می‌دادند. پرنده نیز پروای آن نداشت که آن نزدیکی‌ها پرواز کند.

کشیک‌ها شمشیر به دست در کنار حصار سنگی آتشگاه قدم می‌زدند و هر لحظه آماده کشتن هر که و هر چه بودند که به آتشگاه نزدیک شود. آتشگاه که در اعیاد و روزهای ویژه، از شادی و سرزندگی موج می‌زد، اینک خموش و دلتنگ - دلتنگ‌تر از سردابه‌های فرعونان مصر - به نظر می‌رسید. از خروس‌های سفید مقدس نیز که در روزهای عادی توی قفس‌ها در حیات آتشگاه قدق می‌کردند، خبری نبود. شیر سنگی که از سراپای آن هیبت و شکوه می‌ریخت و در حال جست و کمین نشسته بود، اینک بی‌جلال و ناتوان می‌نمود. سربازان

خلیفه سرش را شکسته بودند. تنها نوشته‌ای که روی سنگ، بالای آتشگاه کنده شده بود، هنوز دست نخورده باقی مانده بود: «انسان برای نیکی کردن آفریده شده، انسان باید هر جا و هر زمان بهروزی بیافریند» این جا آتشکده قدیمی بود. می گفتند موبدان اجاق مقدس آن را در روزگار جوانشیر ساخته بودند. درست در وسط حجره‌های هشت گوش پیرامون، پرستشگاه وسیعی قرار داشت. موبدان در اعیاد و جشن‌ها به آیین ویژه، اهورای بزرگ راستایش می کردند. آتشبد-ها در قندیل‌هایی به بلندی قامت انسان عود و صندل می سوزاندند. در این هنگام فضای معبد سرشار از عطری دلانگیز می گشت. در وقت برگزاری آیین، دو موبد در دوسوی قندیل ایستاده، اصول آیین زرتشت را بیان می کردند.

موبدان هوم می آشامیدند و بعد از صرف این شراب مقدس بازیها و سرگرمی‌های سرور انگیز آغاز می شد. آتشگاه نه تنها معبد، بلکه بزم و انجمن جشن و سرور آنها بود. پیش از آغاز مراسم، خوراکی‌های مخصوص خوشمزه در آنجا می پختند.

همه این احوال چون پاکیاها در چشم برومند جان می گرفت و چون خواب‌ها در هم می ریخت و از چشمش می گریخت. بعضی از مادران خود را درمانده و از دست رفته پنداشته، از اهورا مزدای بزرگ یاری می خواستند. بعضی دست به دامن شروین می شدند و بعضی از روان ابو مسلم استمداد می کردند. زاری و التماس مادران را جز خودشان کسی نمی شنید. زنها برای اینکه غمشان سنگین نگردد، نمی گذاشتند که آتش خاموش شود. چوب‌های نیمسوز را می گیراندند و تاریکی را می تاراندند.

خواب به چشم کسی نمی رفت. آن که بسترش آتش و بالشش مار باشد، مگر می تواند بخوابد؟! جز نوحه غماهنگ مادرها، و